



نام: محبوبه دانش آشتیانی
تولد: بهمن ۱۳۴۰
شهادت: ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ - میدان ژاله

هنجارشکنی کرده ایم. شهید این ماه ما هم خانم است، هم نوجوان و هم انقلابی. قبول دارید که خیلی وقت بود از این ناپرهیزی‌ها نکرده بودیم؟
شهید این ماه ما، نماد مجموعه‌ای از اینارها و از خودگذشتگی‌هایی است که متأسفانه این روزها کمتر می‌بینیم. اگر بخوایم او را در چند کلمه معرفی کنیم، باید بگوییم: کنجکاو، سخت‌کوش، سرسخت، پرجنب‌وجوش و فعال، پراز انرژی مثبت و جویای حقیقت.
به نظر آشنایان، او سمبل جوان‌های آن دوره است. جوان‌هایی که احساس می‌کردند می‌توانند و باید دنیا را عوض کنند. برای این شماره، از نشریه شاهد یاران، بهمن ۱۳۸۶ کمک گرفته ایم.

سیده فاطمه موسوی

رسد آدمی به جای...

رسد آدمی به جای...

اسم مدرسه رفاه که به گوش تان خورده! این مدرسه توی آن زمان خیلی اسم در کرده بود و پاتوق خانواده‌های معتقدی بود که می‌خواستند بچه‌هایشان یک بچه‌مسلمان با بنیان‌های قوی بار بیایند. این مدرسه یکی از پایگاه‌های مبارزاتی شهید بهشتی، شهید رجایی و... بود و سعی می‌شد از معلمان مبارز در آن استفاده شود. قهرمان قصه ما سال‌های ابتدایی و راهنمایی‌اش را در آنجا گذراند.
پدرش روحانی بود و فرهنگی. زبان هم درس می‌داد. کلا آدم روشنی بود. بعد از انقلاب هم شد نماینده مردم آشتیان و بعد هم در حادثه هفتم تیر شهید شد.
دوره راهنمایی محبوبه، اوج فعالیت‌های سیاسی و مبارزاتی در مدرسه رفاه بود. در این دوره، محبوبه دائم مطالعه می‌کرد و خوب هم می‌فهمید. عمو و پدرش هم در کنارش بودند و به سؤال‌هایی که در ذهنش مطرح می‌شدند، پاسخ می‌دادند. آن‌ها با بزرگانی چون شهید مفتاح و مطهری دوستی داشتند و این رفت و آمدها روی محبوبه بی‌تأثیر نبود.

خراب کارهای کوچولو؟!

در همان دوره، در مدرسه رفاه را تخته کردند و محبوبه و بعضی دوستانش به ناچار به دبیرستان هشترودی رفتند. مسئولان مدرسه، دید خوبی به بچه‌های مدرسه رفاه نداشتند و به چشم یک خراب‌کار کوچولو که چه عرض کنم، به چشم یک خراب‌کار حرفه‌ای و دانه‌درشت بهشان نگاه می‌کردند! با این حساب، محیط دبیرستان برای فعالیت‌های دینی و سیاسی، مساعد نبود؛ اما محبوبه و دوستانش، از هر وسیله‌ای

برای فعالیت استفاده می‌کردند. محبوبه هم از پدرش و هم از جاهای دیگر، اعلامیه‌های امام را می‌گرفت و می‌نشست با دوستانش رونویسی و تکثیر می‌کرد.

بهونه، بهونه!

ریاضی فیزیک می‌خواند و خیلی هم بچه با استعدادی بود. بیشتر وقتش را صرف مطالعه آزاد می‌کرد. البته از همان هفت، هشت سالگی، خیلی مطالعه می‌کرد و درباره اسلام و مذهب، خیلی کنجکاو بود. او با بعضی از دوستانش هفته‌ای دوبار جلسه‌های خصوصی و بحث و گفت‌وگو داشتند. نهج‌البلاغه می‌خواندند و در مورد اسلام تحقیق می‌کردند. همیشه از دوستانش می‌خواست که مطالعه جمعی داشته باشند. برنامه مطالعاتی منظمی داشته باشند تا به نتیجه برسند و با مطالعات پراکنده، ذهن‌شان را تبدیل به یک کتابخانه بی‌نظم نکنند. از آن‌ها می‌خواست در مطالعات‌شان، فقط مصرف‌کننده نباشند و قدرت تجزیه و تحلیل را در خودشان از بین نبرند. خودش می‌گفت: من حتی موقعی که دارم ظرف می‌شورم، به مسائل دینی و سؤال و جواب‌هایی که مطرح هستند، فکر می‌کنم.

معضلی هم که بین بچه‌های انقلابی افتاده بود، این بود که به بهانه مبارزه، درس نمی‌خواندند. می‌گفت نباید به بهانه مبارزه، در درس خواندن تنبلی کنند؛ بلکه باید به خاطر هدف‌شان بهتر درس بخوانند.

ببخشید، من شما رو می‌شناسم؟!

پایین‌تر از خیابان سیروس، کتابخانه‌ای را اداره می‌کرد. یک کیف صنایع دستی داشت که توی آن کتاب می‌گذاشت و بعد از مدرسه، به مناطق جنوب شهر

می‌رفت و برای بچه‌های آن‌جا کتاب می‌برد. معلم قرآن‌شان هم بود. با کتاب‌هایی که به آن‌ها می‌داد تا بخوانند و خلاصه کنند، یک‌جور برنامه‌ی مطالعاتی دقیق و هدف‌دار برایشان گذاشته بود. با قصه‌هایی که درباره تاریخ اسلام برایشان می‌گفت، به ظاهر داشت سرگرم‌شان می‌کرد؛ اما در واقع روی آن‌ها کار می‌کرد تا هدایت‌شان کند. با این کارش یک حرکت اجتماعی عمیق و به‌دور از جنجال گروه‌ها را در میان کودکان و نوجوانان آغاز کرده بود.

حالا این بچه‌هایی که برای درس قرآن به مسجد می‌آمدند، تروتمیز و اتوکشیده که نبودند. بیشترشان سر و وضع بسیار ژولیده و کثیفی داشتند، طوری که آدم واقعا رغبت نمی‌کرد حتی با آن‌ها دست بدهد. اما محبوبه این بچه‌های چرک و پچیل را کلی تحویل می‌گرفت. اصلا مهربانی و تواضع جزو ذاتش بود و به خودش نمی‌پیست. در همان برخورد اول طوری رفتار می‌کرد که انگار سال‌هاست تو را می‌شناسد. آدم خودش شک می‌کرد که نکند او را قبلا دیده و با او آشنا شده و خبر ندارد.

به نیکا به ساعت بنداز!

وقت‌شناسی‌اش زبان‌زده‌همه بود. وقتی می‌گویم وقت‌شناسی، حساب دقیقه‌ها و ثانیه‌هاست. جوری با دوستانش قرار می‌گذاشت که واقعا یک دقیقه پس و پیش نمی‌شد.

با یکی از دوستانش در مسجد «گلشن» ساعت ۶ صبح قرار داشت. از خانه‌شان تا آن‌جا راه کمی نبود. یک‌بار نشد که دیر کند. حتی یک‌بار خودش را با وانت رسانده بود تا سر وقت برسد. حالا این را نگفتیم که پیرید بالای وانت و علی است و مدد. نمی‌خواهد آرتیست‌بازی



مبارزه با سر و صورت دین

قرآن را طوری خوانده بود که در حاشیه همه صفحه‌ها مطلب و سؤال نوشته بود. مسائل سیاسی را هم دقیقاً بر مبنای اصول دینی ارزیابی و تحلیل می‌کرد. دوستانش بعدها فهمیدند که از طریق شهید مالکی و شهید بهشتی، دارد روی قرآن کار می‌کند.

در دوره‌ای که انقلابی‌ها فیلم «گوزن‌ها» را به عنوان یک فیلم انقلابی می‌دیدند و تحلیل می‌کردند، در دوره‌ای که هر چه بود، حرف از مبارزه و عمل و شعار ضد رژیم بود، او روی صحیفه سجاده کار می‌کرد. یعنی متوجه ریشه‌ها بود. می‌دانست چی می‌خواهد.

یک بار با دوستش سوار تاکسی شد. راننده موسیقی گذاشته بود. به محض این که نشستند، محبوبه بدون مقدمه و با لحن کاملاً جدی و محکم به راننده گفت که ضبط را خاموش کند. او هم در کمال تعجب خاموش کرد؛ یعنی اصلاً جای بحث و جدل برای راننده نگذاشت. آن هم در آن شرایط که کسی این جور حرف‌ها را تحویل نمی‌گرفت.

نشانش کرده بودند!

روز قبل از ۱۷ شهریور توی راهپیمایی شرکت کرده بود و پاهایش حسابی تاول زده بودند.

روز ۱۷ شهریور با دوستانش در خیابان «فرح‌آباد» قرار گذاشته بود که از آن‌جا دسته جمعی به طرف میدان ژاله بروند. می‌گفتند توی تیراندازی با عده‌ای داشته می‌رفته سمت چهارراه کواکولا که تیر می‌نشیند توی قلبش. می‌گفتند ساواکی‌ها نشانش کرده بودند.

جنازه‌اش را تحویل ندادند. جلوی چشم خانواده‌اش توی قطعه ۱۴ بهشت زهرا که قطعه آدم‌های ناشناس بود، دفن کردند. فقط محبوبه، شهید آن روز نبود. در کنار جسد محبوبه، صدها شهید دیگر هم بودند؛ جوانان سیزده، چهارده ساله، کودکان و حتی زنی پا به ماه که چند گلوله به شکمش خورده بود. کسی اجازه نداشت خودش شهیدش را به خاک بسپارد و بر مزارش نام او

دربیاورید. فقط خواستیم بگوییم چقدر وقت‌شناس بوده و مثل ما زود آمدن را به معنای بی‌کاری! و دیر آمدن را به معنای باکالاسی! تفسیر نمی‌کرده.

با دوستانش قرار گذاشته بودند که اگر کسی یکی دو دقیقه دیر کرد، باید یک تنبیه برای خودش در نظر بگیرد؛ مثلاً در ازای هر بار دیر آمدن، یک روز روزه بگیرد.

حالا که گفتم روزه، بگذارید این را هم بگوییم، خیلی هم روزه می‌گرفت. می‌گفتند حالا که ماه رمضان نیست، می‌گفت هم ثواب دارد، هم روزه‌های قضای پدر بزرگ و مادر بزرگ را ادا می‌کنم. ظاهراً در روز ۱۷ شهریور هم با زبان روزه شهید شد.

چطور دل تان می‌آید...

عروسی خواهرش بود و می‌خواستند جشن بگیرند. گفت: در شیراز عده‌ای از خواهر و برادرهای ما شهید شده‌اند. شما چطور دل تان می‌آید جشن بگیرید؟ خواهرم می‌تواند با یک مراسم ساده هم عقد شود.

بے‌گدار به آب نمی‌زد

با هر کسی و در هر جایی بحث نمی‌کرد. از آن آدم‌هایی نبود که با شنیدن یک کلمه حرف مخالف، خون‌شان به جوش می‌آید. همیشه از حرف‌های بی‌نتیجه و جنگ‌های لفظی دوری می‌کرد.

خیلی مسائل امنیتی را رعایت می‌کرد و حواسش حسابی جمع بود. جوری لباس می‌پوشید که کسی به او شک نکند و نفهمد که فعالیت سیاسی می‌کند. بعضی دوستانش به او می‌خندیدند که چرا مثل همه کسانی که مدعی مبارزه بودند، لباس نمی‌پوشد؛ ولی بعدها فهمیدند که از میان همه‌شان، واقعا او بوده که داشته با نهایت هوشمندی مبارزه می‌کرده.

هر وقت می‌دید شرایط مشکوک است، چادر سیاهش را درمی‌آورد، در کیفش می‌گذاشت و چادر رنگی سر می‌کرد. وقتی هم که شهید شد، چیزی جز یک اعلامیه امام همراهش نبود.

را حک کند.

حتی نگذاشتند یک مراسم درست و حسابی بگیرند؛ قدغن بود. حتی در مراسم ساده‌ای که خانواده‌اش گرفتند، ساواکی‌ها کلی دردسر درست کردند.

یار دبستانی من...

مدرسه که باز شد، در همه کلاس‌ها روی تخته، شهادت او را خبر داده بودند. دوستانش گل‌دان زیبایی خریدند و روی صندلی‌اش گذاشتند. هر معلمی که می‌آمد و می‌پرسید، برایش توضیح می‌دادند و همین بهانه‌ای شده بود برای یادآوری نام و خاطرات محبوبه. تأثیر شهادت او بر هم‌سن و سال‌های او در سال ۵۷ خیلی زیاد بود. خواهر و مادرش آمدند و برای بچه‌های مدرسه صحبت کردند که خیلی روی آن‌ها تأثیر گذاشت. دوستانش به همین بهانه، تبلیغات انجمن اسلامی را افزایش دادند و همین باعث شد خیلی از بچه‌هایی هم که خانواده مقیدی نداشتند، تغییر روش بدهند و به جریان انقلاب بپیوندند.

شهادتش، توی خانواده هم اثرگذار بود. پدرش بعد از شهادت او روحیه خاصی پیدا کرده بود. «علی دانش» در آن زمان بیش‌تر یک آدم فرهنگی بود و همیشه اعتقاد داشت که کارها را باید از مسیری فرهنگی پیش برد و انسان‌سازی کرد، ولی وقتی موج انقلاب پیش آمد و محبوبه هم شهید شد، او هم با این رویه همراه شد.

هر چه شماها دارین، مال خودمونه!

اوایل انقلاب، که بازار بیکش‌بیکش حسابی داغ بود، نشریه «مجاهد» مربوط به منافقین، عکس محبوبه را چاپ کرده و سعی کرده بود او را به نوعی به این سازمان منتسب کند؛ اما گفتیم که او حواسش حسابی جمع بود و هیچ‌وقت جذب گروه‌های دیگر نشد و بازی نخورد. عمو و پدر و خانواده محبوبه هم به جریان‌های سیاسی آگاهی داشتند و مانع از جذب او به گروه خاصی می‌شدند.